

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و دهم





خانم مریم از تهران



«سیب پوسیده یا عقیده شیرین؟»

از خودم می‌پرسم: سبب پوسیده چیست؟ خشم و نفرتی که درونم احساس می‌کنم که می‌خواهد به بیرون سرازیر شود، خشمی که هر لحظه زهر در جانم می‌ریزد و من را تاریک‌تر و حال درونی و بیرونی‌ام را زشت و پر از درد و ناراحتی می‌کند. سبب پوسیده همین افکار پوسیده، تکراری و نخ‌نمای من‌ذهنی خودم است که به آنها چسبیده، افکاری خشک و منجمد مثل گوشت خشک شده، ولی من‌ذهنی آنها را مهم و ارزشمند می‌داند و مدام در حال نُشخوار آنهاست. از آنها راهکار می‌گیرد و عمل می‌کند. در حالی که در ذات زندگی، کهنگی و عمل تکراری وجود ندارد. هر لحظه همه چیز نو و تازه و دست‌اول در اختیارمان قرار می‌گیرد. میوه‌های تازه روی درخت زندگی آماده چیدن، خودشان را در معرض دید ما قرار می‌دهند ولی من‌ذهنی دوباره دنبال همان سبب‌های پوسیده ریخته زیر درخت است! سبب‌هایی که سالهاست از تاریخ انقضایشان گذشته و دیگر قابل استفاده نیستند!

سیب پوسیده، همه افکاری ست که به من می‌گوید: «من همان آدم پر از گناه و اشتباهم و لیاقت زنده شدن به خدا را در این لحظه ندارم». افکاری که باز هم من را در جبر من‌ذهنی نگه می‌دارند تا هر چه بیشتر درد بنوشم و از میوه‌ای که خودم انتخاب کرده‌ام اعلام عدم رضایت کنم!

خداوند می فرماید:

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سر که فروش است و غوره افشاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

راه را به زیبایی نشانم می دهد. اگر شهد شیرین زندگی و حضور می خواهی، از باغ عشق طلب کن. جهد کن تا این طلب تو افزون شود تا دلت از این چاه تنگ همانیدگی ها، چاه من ذهنی بیرون بیاید. آنوقت فرق سیب پوسیده و رسیده را خواهی دانست. آنوقت طعم و مزه میوه خرابی که هر لحظه خورده ای را احساس خواهی کرد. شهد شیرین زندگی کجا و طعم میوه گندیده من ذهنی کجا! آنوقت در خواهی یافت که همه من های ذهنی مشغول چیدن میوه های پوسیده هستند و در چیدن آنها از هم سبقت هم می گیرند! خنده ات خواهد گرفت، نه از روی استهزا، بلکه در آن زمان تو میوه های رسیده روی شاخه های درخت زندگی را می بینی و تفاوت را درک کرده ای. اما عده زیادی هنوز دنبال چشیدن طعم تایید و توجه، بزرگ شدن و بیشتر داشتن اقلام مادی فانی هستند.

سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده به یغما، خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم به دم یا لیت قومی یعلمون

-مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات شماره ۲۰۱۵ و ۲۰۱۶

حال که آگاهی، انتخاب با توست، طعم هر دو را چشیده‌ای و هر لحظه می‌توانی انتخاب کنی کدامیک را برداری و زندگی دقیقاً طعم همان را در درون و بیرون زندگی به تو خواهد چشانند. اما اگر بعد از این آگاهی و دانستن اینکه یکی داروست و یکی زهر، باز هم دست به سمت زهر دراز کردی و از آن خوردی، راه را بر خودت سخت و ناهموار خواهی کرد. تازیانه‌های زندگی به تو وارد خواهد شد تا بدانی انتخاب اشتباه عواقبی دارد، زیرا خداوند مهربان‌تر از آن است که بگذارد همچنان در وجودت زهر بریزی و بیشتر و بیشتر از خداوند دور شوی.

جدایی را چرا می‌آزمایی
کسی مر زهر را چون آزماید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

بله، همین الان به خودت نگاه کن و ببین طعم کدام میوه را احساس می‌کنی، اگر زهرِ خشم و ناراحتی، بغض و کینه، دلهره، حرص، طعم و حسادت درونت حس می‌کنی، همین الان استفراغ کن، همه را بالا بیار و نترس که اگر کسی ببیند چه خواهد گفت یا چه خواهد شد. از آبروی بدلی صد من حدید من ذهنی نترس. به آنچه خداوند گفته گوش جان بسپار و از تمام قید و بندها خود را خلاص کن. اینها عقده‌هایی هستند که فکر می‌کنی بسیار مهمند و باید به دست من ذهنیت باز شوند. نه جانم، فکر کن همه آنها باز شده‌اند. به قول آقای صادق از ایلام: «فکر کن الان هیچ عقده و گرهی در زندگی نداری، اگر اینطور است، همین الان چطور زندگی و عمل خواهی کرد؟». سیب‌های پوسیده را دور بریز و از شهد ناب زندگی در این لحظه تناول کن.

—خانم مریم از تهران



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
شرح غزل ۳۸۰ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۴۳ گنج حضور

آن خواجه اگرچه تیز گوش است
استیزه کن و گران فروش است

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

خواجه که نماد زندگی و اصل ماست سه خاصیت دارد.
۱- زندگی تیز گوش و سمیع است: فیزیک دانان بعد از تجزیه و تحلیل بدن انسان به این نتیجه رسیدند که ۹۹/۹٪ بدن انسان خلاء و یا عدم است، پس هوشیاری به صورت بی فرمی در بدن ما بسیار تیز گوش و شنواست. از این روست که می‌گوییم: «آنچه به دلم می‌افتد، همان می‌شود». چون ما مثل کوه هستیم و وضعیتهای بیرون، صدای انعکاس کوه درون ماست.

۲- ستیزه کن است:

هوشیاری در ذهن با فکرها، باورها و دردها همانیده می شود و یک من ذهنی می سازد که محتوی آن خواستن است و بر اساس خواسته ها ستیزه می کند و طبق قانون جذب، زندگی هم با او می ستیزد تا او (انسان) را به امر مهم آشتی و پذیرش اتفاقات و فضاگشایی تعلیم دهد.

۳- گران فروش است:

انسان من ذهنی خودش را ارزان می فروشد و همه چیز را هم مفت و ارزان می خواهد، می گوید: «اگر خدا مرا آفریده بیاید تا مرا به خودش زنده کند». و حاضر نیست با اختیار خود از همانیده شدن پرهیز کند و وام من ذهنی و بار سنگین را به خدا بدهد. خدا تنها مشتری ماست و گنج حضور را به بهای دادن من ذهنی و همانیدگیها به ما می دهد.

من غرّه به سُسْت خنده او
ایمن گشتم که او خموش است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

من خاموش نبودم تا زبان زندگی و سکوت را بشنوم. با من ذهنی به داشته‌هایم مغرور بودم. مغرور به سواد، پول، همسر، فرزند، خانه و ماشین و، و، و..... و چون با آنها همانیده بودم و ترس از دست دادنشان را داشتم هرگز ایمن نبودم. تبسم خداوند اوج داشته‌هایم بود ولی وقتی آنها را از دست دادم، شناسایی کردم، همه چیز در دنیا آفل و گذراست و امنیت و خرد و هدایت و قدرت از عدم می‌آید. پس باید به عدم پناه ببرم تا ایمن باشم.

هش دار که آب زیر گاه است
بحری ست که زیر گاه به جوش است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

مولانا هشدار می‌دهد: «آگاه باش ای انسان، آب حیات و اصل تو دریاییست که زیر گاه همانیدگیهایت همواره می‌جوشد». پس همانیدگیها را کنار بزنیم و فضا باز کنیم تا به چشمه خروشان حیات دست یابیم.

هرجا که روی هُش است مفتاح
اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

نمی توانیم بدون کلید حضور و فضاگشایی به جهت‌ها برویم زیرا با هر وضعیتی روبرو شویم، من ذهنی که محتوی آن خواستن است با مسئله سازی و مانع بینی و دشمن تراشی، قفلی بر در این لحظه می زند. پس مولانا می پرسد: «اینجا که ذهن است چه کار می کنی؟ فضا را باز کن و به عدم پناه ببر».

در روی تو بنگرد، بخندد
مغرور مشو که روی پوش است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

زندگی بیناست و همیشه به انسان نگاه می کند که چگونه با شکوفایی همانیدگیها مغرور می شود، مغرور به مقام، پول، ملک، سواد، قیافه، اندام و و، و، و.. و از طریق آنها پز می دهد و یاوه می کوشد و نمی داند همانیدگی با آنها همان گاه و روپوش روی دریای هوشیاریست و خدا به کارهایی که با عقل من ذهنی انجام می دهیم، می خندد.

هر دل که به چنگ او درافتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

از خود پرسیم: «آیا ما توکل واقعی داریم؟ فضا باز می‌کنیم و مرکزمان را پر از نور خدا می‌کنیم؟ آیا دل خود را به پنجهٔ تقلیب رب و چنگ زندگی می‌سپاریم تا او ما را مقلب القلوب کند و ما را از دخالت عقل من‌ذهنی نجات دهد؟ یا اینکه غره به همانیدگیها هستیم و کمک خدا را نمی‌خواهیم و فضا را می‌بندیم و در چنگال شیطان با استرس و درد زندگی می‌کنیم؟»

با این همه روح‌ها چو زنبور
طوافِ ویند، زانکه نوش است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

ما به عنوان هوشیاری و روح خدا، زنبورهایی هستیم که طعم عسل واقعی را با فضاگشایی بارها نوش جان کردیم. پس اگر هوشیار باشیم به گرد روزن این لحظه طواف می کنیم و به ناله های من ذهنی که همچون مگسی به گرد شیرینی همانیدگیها می گردد، گوش نمی کنیم.

شیری ست که غم ز هیبت او
در گور مقیم همچو موش است

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

شیر نماد شجاعت است. فضاگشایی کردن در برابر وضعیتهایی که من ذهنی می خواهد با خشم و کنترل و دیگر هیجانان خودنمایی کند، شجاعت می خواهد. وقتی فضا باز می کنیم به زندگی زنده می شویم و هوشیاری ما آزاد می شود، ما شیری می شویم که غمهای من ذهنی مثل موشی از هیبت فضاگشایی ما می ترسند و در گور فرو می روند.

شمس تبریز، روز نقد است
عالم به چه در حدیثِ دوش است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

شمس تبریز خورشید هوشیار است که در این لحظه نقد می‌توانیم با فضاگشایی آن را تجربه کنیم. حالا مولانا از ما می‌پرسد که: «در این عالم و حقیقت عدم به چه می‌اندیشیم؟ چرا در افسانه من ذهنی با قضاوت و مقاومت به گاه همانیدگیها مشغولیم و انرژی زنده این لحظه را به زمان و مکان گذشته و آینده می‌بریم و زندگی خود را تلف می‌کنیم؟». آخر چرا؟ با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل ۲۸۷۸ از دیوان شمس مولوی
تفسیر شده در برنامه ۹۴۱

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

مولانا از طرف زندگی به انسان که امتداد خداست و در ذهن مشغول زندگی کردن است، می گوید: «ای انسان به هوش باش، حتی یک لحظه بر حسب همانیدگی‌ها یا سبب سازی‌های من ذهنی فکر و عمل نکنی. از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نپر چون در اینصورت از دست بی‌نهایت خداوند به یک بافت ذهنی می‌گریزی و به درد می‌افتی و ضرر می‌بینی. پس هر لحظه تسلیم کامل باش، و فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی‌ت باز کن تا خرد کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، خرد و عشق و برکاتش را به فکر و عملت بریزد».

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
 تن بی جان چه کند، گر تو زمن بگریزی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

ای انسان، جان شیرین تو در قبضه و در دست من است و من از رگ گردن به تو نزدیکترم. اگر تو بخواهی از من بگریزی به فضای مجازی ذهن و مرکز همانیدهات، آن موقع سیستم بی جان تو، فکر تو چیکار خواهد کرد؟ در اینصورت از من جدا می شوی و به سبب سازی ذهن می افتی و به خودت و به دیگران ضرر می زنی.

گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت
 پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

من به این علت برای تو زهرم چون اتفاق این لحظه را که من هستم و با قیافه‌های مختلف به صورت پیغام برای تو می فرستم، تو آنها را به ذهن می بری و خوب و بد می کنی. باید با فضاگشایی و تسلیم، پیغام وضعیت‌ها را در راه بیداریت بگیری و به خودت کمک کنی. تو بر طبق الست پروانه زندگی هستی و باید دور زندگی بگردی، نه این که دور همانیدگی‌ها بگردی و از من فرار کنی.

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
بستم و می کشمت، چون ز رسن بگریزی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو به خاطر همانیدگی‌های مرکزت نمی گذاری زندگی این لحظه شراب نو به نو به فکر و عملت بریزد. دایما با پریدن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر، من ذهنی درست می کنی و با من ذهنی می خواهی زندگی را بهتر کنی. به همین خاطر زندگی این لحظه گلوی تو را مانند کدو می بندد و می کشد و تو به درد و رنج می افتی. باید با گشودن فضای درون، این عقل جزوی من ذهنی را کنار بگذاری و به زندگی اعتماد کنی.

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
جغد و بوم و جعلی، گر ز چمن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

به طبیعت نگاه کن، به بزرگان نگاه کن که وصل به زمینه زندگی اند و پر از شادی و عشق هستند. همینطور مرغانی که وصل به باغ و چمن اند و به وسیله زندگی آواز می خوانند.

پس چطور تو با چمن که زمینه زندگی است با من ذهنی مخرب که مانند جغد ویرانگر و درد ساز است، بالا آمده‌ای و از زندگی قطع شده‌ای؟ بنابراین از زندگی می‌گریزی.

چون گرفتار منی، حيله مينديش آن به
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو عاشق منی و از جنس من هستی ولی به اشتباه راه من ذهنی و همانیدگی‌ها را می‌روی و این تو را گرفتار درد خواهد کرد و احساس ناخوشبختی هم در خودت و هم در دیگران خواهی کرد. بهتر است هر لحظه تسلیم کامل شوی و در خاصیت‌های من که فضاگشایی و انبساط و رواداشت است بگریزی. ما باید این تغییرات را در خودمان بینیم: آیا من ویرانگر هستم؟ آیا با درد و کثافات من ذهنی سر و کار دارم که زیر فکرهایم است؟ آیا بطور بی‌خبر به این سوها کشیده می‌شوم و در کنترل خودم نیستم؟ و آیا عاشق چیزها هستم؟

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۶۸

ما هر لحظه تسلیم کامل می‌شویم و کوچکترین مقاومتی به اتفاق این لحظه نداریم، به زندگی توکل می‌کنیم و هیچ شکی هم نداریم. زندگی بهترین‌ها را برای خودش که ما هستیم، می‌خواهد. چه وضعیت‌ها را ذهن خوب نشان بده یا بد، غیر از تسلیم و توکل همه کارهای من‌ذهنی که مهمترین‌شان هیجانات مخرب است، مکر و دام است.

کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

ما در تسلیم مانند مرده هستیم. مثل این که من‌ذهنی هیچ جانی، هیچ مقاومتی، هیچ اعتراضی ندارد و قضاوتش صفر است. مولانا می‌گوید: «قبل از مردن به تن باید به زندگی زنده بشویم و با هم آشتی کنیم. در کار زنده شدن به خداوند دست به دست هم بدهیم و به همدیگر کمک کنیم».

تو که قاف نه‌ای، گر چو گه از جا بروی
تو زر صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

وقتی خداوند در انسانی به بی‌نهایت خودش زنده می‌شود، او کوه قاف می‌شود و (مثل زر) خالص است، عمیق و ریشه‌دار است و در اثر اتفاقات مانند پر کاه از جا کنده نمی‌شود. ولی ما در من‌ذهنی بر اثر وقایعی که ذهن نشان می‌دهد واکنش نشان می‌دهیم، و از این لحظه کنده می‌شویم که در این صورت از جنس خداوند نیستیم. ما باید همانیدگی‌هایمان را یکی یکی از دست بدهیم و اگر یک جایی شکسته شدیم، واکنش نشان ندهیم تا هشیارانه به هشیاری خالص تبدیل شویم.

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

جان انسانهای زنده به حضور و خداوند، از جان من ذهنی که پر از درد و همانیدگی است و پندار کمال دارد، بیزار است و چیزی نمی‌دهد و عاشق یک چنین انسانی نیست. چون از میهمانی که هر لحظه به صورت اتفاق برای ما می‌فرستد، ما واکنش نشان داده و آن را بیرون می‌کنیم. اگر قرار باشد که این پزشکان روی ما کار کنند، باید شکسته بشویم.

تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش
وثنی، چون ز کف کلک و شمن بگریزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

وقتی فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی مان باز می‌کنیم، مانند نقشی یا مجسمه‌ای در دستان خداوند می‌شویم. باید تسلیم باشیم و هیچ مقاومتی نکنیم. با من ذهنی نکوشیم که از درد هشیارانه فرار کنیم بلکه زیر بار برویم و روی خودمان کار می‌کنیم. متواضع و شکسته شویم تا کارگاه خداوند و مردانی مثل مولانا شویم.

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

ما فکر می‌کنیم این ماه من ذهنی هستیم، به همین خاطر انرژی زنده زندگی را می‌گیریم و من ذهنی را روشن می‌کنیم. گذشته و آینده را روشن می‌کنیم و می‌افتیم به مقاومت و قضاوت. زندگی می‌گوید: «تو خورشیدی هستی که زندگی می‌خواهد در تو طلوع کند و عشق و خردش را به عالم بریزد. اگر بخواهی از این فضای گشوده شده بگریزی، در اینصورت در خورشید گرفتگی ذهن خواهی ماند».

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

ما در فضای ذهن که این جهان را نشان می‌دهد، غریبیم و در همانیدگی‌ها مانند دیو هستیم و نمی‌توانیم از خداوند که بی‌نهایت است به محدوده ذهن فرار کنیم. در اینصورت چگونه می‌توانیم از من ذهنی رها شویم. وطن اصلی ما فضای یکتایی پیش خداوند است و ما به جای این که منبسط بشویم، به ذهن می‌گریزیم.

نه خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

مولانا می گوید: «حالا ذهنت را خاموش کن، که خداوند با تو هزاران کار دارد». خداوند ما را آفریده و مغز ما را به این پیچیدگی درست کرده است، می خواهد از طریق فضای گشوده شده که ستاره هدایت ماست، عشق و خردش را با انبساط در جهان پخش کنیم. پس باید آگاه شویم به اینکه تا این نور، نور فضای گشوده شده به تن من ذهنی ما نتابد، بوی درد و تعفن آن از بین نخواهد رفت.
با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

-رقیه اردبیل



خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا خلاصه غزل ۱۸۲ دیوان شمس، برنامه ۹۴۵

در میان عاشقان عاقل مَبَا
خاصه در عشقِ چنین شیرین لقا

–مَبَا: مخفّف مَبَاد

در میان عاشقانی که لحظه به لحظه فضا را باز کرده و راه عشق و زنده شدن به شیرین لقا، یعنی زندگی را انتخاب کرده‌اند، نباید هیچ عاقلی که بر اساسِ من‌ذهنی فکر و عمل می‌کند بیاید.

دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بوی گلخن از صبا

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

ای عاشقی که هر لحظه فضا را باز می‌کنی و با فضاگشایی دم زنده‌کننده زندگی از مرکزت می‌وزد، آگاه باش که خودت را از دمِ عاقلانی که هر لحظه با مقاومت و ستیزه فضا را می‌بندند، دور کنی.

گر درآید عاقلی گو: راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

ای انسان عاشق، اگر کسی که عقل من ذهنی دارد و بخواهد با تو قرین شود، با او همنشین نشو زیرا او از طریق مرکز پر از دردش روی تو اثر بد می گذارد. اما اگر کسی که به خدا زنده شده است و بخواهد با تو همنشین شود، صد بار به او خوشامد بگو و با او دوست شو.

عقل تا تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق تا هفتم سما

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

-سما: آسمان

تا زمانی که تو با عقل من ذهنی‌ات تدبیر و اندیشه می‌کنی، همچنان در جهان محدودیت ذهن باقی می‌مانی. اما انسانی که عاشق است و لحظه به لحظه فضا را در برابر هر اتفاق باز می‌کند، از جهان ذهنی رها شده و آسمان درونش گشوده و به فضای یکتایی وصل شده است.

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

-کوه صفا: صخره‌ای بلند در مکه.

انسان عاقل در من‌ذهنی که فقط به امور ظاهری توجه دارد، در فکر این است که یک شتر خوب پیدا کند تا بخواهد به خانه خدا برود و هیچ توجهی به باطن و مرکز عدم ندارد. اما انسان عاشق هر لحظه با فضاگشایی و تسلیم هم‌هویت شدگی‌هایش را شناسایی کرده، بارش را سبک می‌کند و به سرعت به سوی کوه صفا، یعنی بهشت یکتایی این لحظه می‌رود و فرایند تبدیل در او فوراً انجام می‌شود.

عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

—شعرا: نام دو ستاره است، ستاره شامی و ستاره یمانی.
عشق آمد و دهان من ذهنی ام را بست و گفت: «دیگر بر اساس من ذهنی ات حرف نزن، سکوت کن و با
فضاگشایی اجازه بده تا ستاره حضور از مرکز طلوع کند».

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید